

ز آمد شد ژاله آتشین ؛
 ز تهنه هفته سده روز کم در شمار
 بسی مرد افتاد از دو گروه
 بفرجام چاره شد ماتیوس
 بزوکیت قیپو فرستاد کس
 نمانده مرآت اب و توش نبرد
 گرم ره دهی تا شوم باز جای
 من و هر که ماندست از شکرم
 آفتور و پد نور با گلدر و وک
 در آن هر چه سامان جنگست و کین
 فراوان بران گرچه باشد نیاز
 گذارم بفرمان تو هر سه شهر
 شنید و پسندید قیپو سخن
 فرستاده را گفت بردار گام
 تو و هر که داری بهمراه خویش
 سوی بندر نسبی شورد و آن
 نیازم آنرا که همراه هستت
 بجز سه راه خویش دور از گزند
 باوای نرم و بگفت در مرغ
 زبان بادش آشنائی بدشت
 ز درستان و نیزنگ گسترده دام
 دل آسمان سوخته بر زمین
 شب و روز پوخته بدکار زان
 بشد فار با موم و با موم چو کوه
 بشد ماکیان آنکه بد چون خروس
 که جانم ز پیکار نبود بس
 تو را خرمی شد مرا بهره درد
 بمن بر نسبی بدسج رای
 گذاری روم تا سوی کشورم
 سه شهر بزرگی و جای ملوک
 همه را بمانده بجا بر زمین
 از آن بهره خود هیچ نگرفته باز
 بجان گرامان باشم از تو بهر
 بد است آنکه گوینده افکنند بن
 ز من باز گو پاسخ این پیام
 ره بندر گووه بگرفته پیش
 تو را ایمنی هست از من بجان
 بجان و بن ایمن و تند رست
 گذارم گزند کسی من پسند
 بخشید تیره سخن را فرغ
 سخن تیره بد روشنائی بدشت
 بدان مرغ جاننش بخود کرد رام

بسوگند و پیمان نمود استوار
 زوژ چون پناه برون ماتوس
 اباشکر خویش بی ساز جنگ
 ریا کرده قیومی وارو کار
 گرفته بخواری و را با سپاه
 سپرده رد از ابوارو دیو
 برو آنچه پیدا کرد و ستم
 بگرد آنچه باوی بجا پشه مرد
 زیسکار چون گفته آیم بسر
 بزهاریان آنچه او کرد بد

وفات جنرال کوت و مقرر شدن جنرال ایشتیوریو بجای
 او و رفتن بکبد لور بهجه مستخلص نمودن آنها از تصرف فرانسیس
 وقوع مصالحت میان پادشاه فرانسیس و انگریز و منطقی شدن
 نایره رزم و ستیز فیما بین قیو سلطان و انگریز

چو پرد و دهمود جبر جهان
 سوی کلکته رفت آن نامور
 بدل گردد آنگای آب و هوا
 برفت و از آنجا که باز گشت
 پادشاهان در عیان تافته
 رسید و برافروخت گیتی فروز
 تن کوت شد رخ و ناتوان
 تنش باز یابد درستی مگر
 شناسنده رنج بدد و او
 بهر همیشه مرگ انباز گشت
 بره از پی او کفن یافت
 رسید و برافروخت گیتی فروز

مدیسس پانده پرازورد و ریج
 دویم روز اندر سرای فریب
 نموده همتی از روان کاخ تن
 ز حیدر دل آگنده از کین و درد
 میان روان دو کینه گرای
 چو کوت از سپنجی سر اخت برد
 بکرماتک از انگریزی سپاه
 همه را بفرمان او بوده گوش
 کمر بسته از بر کین ایشیتورد
 چو آمد فرانسویس و جنگی جهاز
 بکه لورا نگیخته رستخیز
 همی خواست از کوشش و کار
 چو آمد نزدیک از دور راه
 درون دژ از دشمن آگنده بود
 زهر خیرت ایسته در کارزار
 سپاه فرانسویس همچون بلنگ
 ز پرون شده انگریزی سپاه
 نهاده بر زخم و به پیکار روی
 ز پرونی و اندرونی سپاه
 هوا تیره و تار از دود گشت
 شده مرگزار و ز بازار تیز

شده شک بر روی سرای سپنج
 نماند و نماندش نبودن شکیب
 پوشیده بر جای تختان کفن
 بد بگر جهان شد که جوید نبرد
 ندانم که چون شد بد بگر سرای
 بجایش سپهدار شد ایشیتورد
 که همه که بوده باورد گاه
 سپرده بد و یکسره جان و پیش
 سپه را سوی شهر که لور بود
 پیشتی حیدر ز راه دراز
 تی ساخت از مردم انگریز
 پردازد از دشمنان آن حصار
 باین پاورد پامین سپاه
 دو خندق بگرداندش کند بود
 فراوان فرام بده در حصار
 بخون تیز بنموده دندان چنگ
 چو شیر دمنده باورد گاه
 جهان کر شد از ناله های و هو
 نوند گلو له روان شد بر راه
 ز آتشش زمین دشت نبرد
 گرفته زتن زندگانی گریز

بر د انگلی انگریزی سپاه
 فراوان بکوشیده در کارزار
 گرفته یکی حندق از دشمنان
 بامید بیتی و خوشی آرز
 ز نام خرد را سپرد بچشم
 چو شیران شوریده در مرغزار
 بپا کرده سنگامه رستخیز
 چل و دو ز نامی سران سپاه
 بخواری بدادند شیرین روان
 دو سیصد وز انیس کم مایه نبرد
 ز انگریز ده مهتر نامور
 پشاد و بر خاک گشته بلاک
 شش و سی ز مهتر شده ز خدا
 باورد که گشت از انگریز
 ز بندی سپه مهتران سیزد
 دو صد با چهل نیز در پایست
 ابر زندگان اندران کارزار
 سر آمد بر ایشان همه بچ و در
 باید ز سوی یورپ آگهی
 میان وز انیس با انگریز
 نموده بهم آشتی هر دو شاه

سوی دژ شدن را به پیموده رأ
 بسی حمله برده بسوی حصار
 ز هر دو سپه خون چو جویون روان
 بخون تیز روندان شده چون گراز
 بپوشیده از مهر و آذر هم چشم
 نموده تکاپوی در کارزار
 بکشته و کشته شده خویش نیز
 ز سوی وز انیس گشته تباہ
 سر و تن پراز خاک و پر خون روان
 همی شد که سر آورد سر سپرد
 تکیه بچه فرو مایه لشکر دیگر
 سر و بر پراز خون و تن گشته خاک
 دیگر نیز بجا به و سیصد فگار
 ز خون حوض تن گشته فواره نیز
 کسی گشت ز جانی و کس شد تبه
 کسی گشت بجان کس از رحم حنت
 بجشید بکشند پروردگار
 زمان در نور و دید فرز و نبرد
 شد از باوه رزم ساغر متقی
 شد انجام سنگام رزم و ستیز
 ز پکار آسوده هر دو سپاه

چو شد جنگ انجام اندر فرنگ
 کشیده ز کین دست هر دو سپاه
 چو یاران ننگد بگران گشته رام
 چه حیدر چه تیمو که کارزار
 فرانسیس بر بست از کینه جنگ
 هم از انگریزان نیارست کس
 شده سیر تیمو ز رزم دستیز
 زمان نامه جنگ و کین در تو
 گیتی پدیدار شد ستیمنی
 بهند اندرون گشت کوتاه جنگ
 نموده را خاک آورد گاه
 فراموش کردند از کینه نام
 نمودی فرانسویس با خویش یار
 با انگریز نارست به نمود جنگ
 زند با فرانسیس از کین نفس
 در آشتی کوفت با انگریز
 بنیکی کرامید از کار نشت
 همان گشت آیین اهر یمنی

شرح صعوبت کشیدن جنرال تیبوس با لشکرش بعد اسیری
 از تیمو سلطان و مسموم شدن او با بعضی سرداران و خلاص
 گشتن بقیت المظلومین از ان بلبیه پالیه بعد مصالحت تیمو سلطان
 با انگریزان

چو گفتار از رزم آمد بسر
 شنوا آنچه بگشت بر تیبوس
 چو در رزم پد نور شد تا شکیب
 امان داده آمد و نا استوا
 چو او شهر پد نور پد رود کرد
 نزدیکی شهر تا لاس بود
 دویم روز تیموی بد راه و کیش
 شب ریخ به کار را شد سحر
 ابر لشکرش نیز سختی و بوس
 به پیمان بدوداد تیمو فریب
 کشیدش بدون از درون چهار
 زابرد و دیده روان رود کرد
 بیاورد لشکر بد آنها فرود
 کسی را فرستاد و خواندش پیش

برفت و بزرگان دیگر چسار
 گرفت و همه را بزنجیر و سبند
 سپس از آن سپاه و رانند کرد
 نه بزرگوار با کرد و نه مرد سپهر
 بتاراج کردن گشاده دوست
 بود آنچه مرزنده را تا گزیر
 خور و پوشش با بیره سیم و زر
 سراپرده و چینه و بارگاه
 اگر چهر بودست و ناچیز نیز
 سراسر سبچا و تاراج بُرد
 سپس زانکه زینهار داد و امان
 چو زمین بدبردخت شد پیشش
 بپا کرده پس لوی هم و آید
 زینک دست چپ و زد گرد دست راست
 بزنجیر بسته بهم هر دو دست
 اگر خوار بودست و گرازی بند
 بکنده زتن پوشش و رخشان
 یکی قلعه بد نام چیتل در وک
 بد ابناء و رستاد آن تیره رای
 ز پیری اگر کس بُده ناتوان
 و یا آنکه گاهی نه هموده راه

برفتند نزدیک آن تا بکار
 بیست و بزنند آن تیر و فکند
 بگردار بد و یو خور سندان کرد
 زن و کودک لبت شسته ز شیر
 بفرمود تا لشکرش بر نشست
 که زندگانی بود و لپ پذیر
 همان آنچه در حقه بوده گم
 و تو مایه چیزی که بود از سپاه
 نمانده از آنها بجا هیچ چیز
 برداد و این زشت نامی بُرد
 گرفت او ز زینهار این جزو جان
 بتزین پیش آوریده کنش
 بجز داد گرشان بُد دستگیر
 به پوسته با هم چو آرم کاست
 ز سختی شکست استخوان رنگست
 همه را بدینگونه بسته ببند
 سپرده بد زخمیم دل سختشان
 اسیران نموده قطار همچو لوک
 کسی را بره گر شدی مُست پاک
 و یا بوده بیمار و بوده جوان
 نشسته بر روز و شب سال و ماه

و یا آنکه در سایه پرورده بود
 سپردن به تیزی نیارست کام
 و یا آنکه از تابش آفتاب
 نشستی بزیر یکی از درخت
 ستمکار و زخمی و اروند کار
 زده بر سرش و سنهای قفنگ
 شده دور از مردمی سر بس
 بجز در نداد و جز اندک بیخ
 بختن چو بایست بسیار چرخ
 فراوان جز این نیز باید بجا
 نداد و بجز دو فلوس سیاه
 در آن سختی و ریخ و تیار و درد
 هر آن ستمندی که مردی بر او
 بجا ماندگان را برانده پیش
 بر آنکس از آن گلذبی شبان
 همه را بر آورده بچیل و روک
 ز بندی و از انگریزی سپاه
 جدا کرده از یکدگر دو گروه
 اسیری و آن رنجها بس نبود
 دو خانه چو گورگنه کار سنگ
 گزیده برای دو گونه سپاه

گهی بر زمین پاشید از زده بود
 بر مننه تن و دست بسته بدام
 شدی مست و پموتوش گشتی و تاب
 و می تا که آساید از تابخت
 نرسیده از پاک پروردگار
 تنش رنجه بموده از چوب سنگ
 دو انیده او را چو گا و دو چو خر
 ز بی توشگی گشته یکین بیخ
 زهر کاره و میزم و کفلیه
 که خامی کند خستگی آشکار
 که سازند زان کار خود سر بر راه
 فراوان بره اندرون مرد مرد
 تنش را فکند و جان بجا ایگاه
 زانده و بسیار دل گشته ریش
 ز گرگ اجل برد در ره امان
 نموده بر نشستی بدیشان سلوک
 که بوده کهن پایه در پایگاه
 پیفر زده بار هداسی چو کوه
 ز بخت بد این ریخ دیگر فرود
 کزان دوزخ تیره را بود سنگ
 فکند ز برده در آنجا ایگاه

تن زنده را کس نبرده بگور
 برخشان در خانه بشد سخت
 چو شاخ خزان دیده بی برگ و بار
 همه دست کوتاه از کام و ناز
 زمین سرا یکسره شاخ شاخ
 بختی هر آنکس بر آن بوم شوم
 پی خدمت میهمان عزیز
 برای خورش نیز افزوده ریخ
 بداده یکی قلعه جا نگر ایست
 بدادندی آن نیز بسیار کم
 گزاینده جان و کامنده تن
 زبان کز بد و چون بلید بجوی
 چو پا جایه انگبختی رستخیز
 پلیدی بهر جا پراگنده بود
 بشد پر گل و لای خاک سیرا
 چنان گندگی سر به لاکشید
 دل زنده میکرد مرگ آرزو
 هر آنکس بهر خایه گشتی هلاک
 تن مرده را کس نبردی بگور
 جاندار بخشنده چاره ساز
 کس از دوستی نهان نکرده شمانا

نداده بخشش و دم مار و مور
 نه بالین نه بستر نه جامه نه تخت
 بجز سر که آورده از مو بسا
 مگر آنکه بود دست ناخن دراز
 بختی گرو برده از سنگ گلاخ
 تنش گریده سنگ گشتی چو نوم
 شپش بود و کیک و کنه پشه نیز
 نبریده از ان پنهوایان برنج
 مران غله را نام نام بجای
 بگشتی کسی را از آن پرسنم
 ز خوردن شدی تلخ کام و دهن
 روان گشتی از وی شکم همچو
 سدا آسمانه سدا آبریز
 ز بوی بدش خانه آگند بود
 نیارست کس سر نهادن پای
 که بسیار کس زهر مردن چشید
 که برید از ان نشت و ناپاک بود
 چو سیدی و گنده گشتی و خاک
 هماغه اشیدی روزی کرم مور
 بدارد چنان ریخ از بنده باز
 بیساز و زانگونه ریخ گران

گذشت آنچه سخن و بد روزگار
 زبندی سپه هر که اوزنده ماند
 بدیشان چنین گفت گشته تراه
 گزینیدگر نزد من بسندگی
 و هم خواسته پسر و پشمار
 بدارم شمارا نیز و یک خویش
 چون دستمانی سپه آن شنید
 بگفتند تا برده رستخیز
 تن و جان ما یکسر پیش اوست
 به پوسته با جان او جان باست
 چو بشنید تیپه پیمان سخن
 زبان باز کرده بگفت گزاف
 همه انگرزان با نام و جاه
 چو در شگ زندان سپودند بند
 گذشته ز کبر و ز کین و ز باد
 نزدیک من بسان ره می
 چو ایشان شمایز فرمان پذیر
 ندارم در بیخ از شما خواسته
 ازین بند و دستمان نرفته بیا
 بگفتند گر انگرزان ببند
 چنین ریخ و تیمارهای گران
 نیارم ششردن یکی از هزار
 همه را بر خویش تیپه بخواند
 یا شنید پیشم چو دیگر سپاه
 شاسان بمانید در زندگی
 شود بر شما کار و شوار خار
 نوارشس با پید ز اندازد پیش
 از ان بهیده رای او سر کشید
 چه ایی بخوشیم از انگریز
 بدشمنش هرگز نگریم دوست
 اگر سرزتن دور سازی روست
 زوستان و نیزنگ افکنده بن
 چند گنجینه آورد از روی لاف
 که سالار بودند بر این سپاه
 زمین از پس بند بکشید پند
 پی بندگی گشته خوشنود و شاد
 سپارند بر رسم و ره نوکری
 شوید و بشادی بمانید دیر
 شود کارتان لغز و آراسته
 برون کرده تیغ سخن از نیام
 بمیرند مردان نموده پسند
 برایشان اگر بگذرید سالیان

بخورد بر گوارد نمود و همسند
 نخوانند هرگز تور اشهر یار
 کرازی برتری سر بگردون بری
 چو ما سالسلان او خوردیم
 روان یافته مایه از مایه اش
 اگر چه با بگذر و سخت روز
 بترزین اگر بگذر و روزگار
 بر همش خدا کرده داریم پیش
 شنید و سرش گشت پُر کبر و باد
 بگویم بدتر خیم کز تیغ تیز
 بنجربستر و سر و دست و پا
 سرودند هر چه که پیش آوری
 بکش چون گرفتار شست تو نیم
 نیاید ز ما بندگی بر در دست
 شنید و همه را بخواری بر آ
 ز تها بشکر چون شد دراز
 چو تیغ پوسه را گرفت و بیت
 همه را پراگنده کرده چشم
 بزنجیر پدا بسته چو سنگ
 نهالین و بستر چرخشت و خاک
 و ستاد هر یک بشری دیگر

بزندان در خون بند سود همه
 نبنده پشت کمر بنده و آ
 چسان انگریزت کند نوکی
 تن از روزی او پرورده ایم
 ز تاب زمان بوده در سایه اش
 سوی تخت آورده از تخت روز
 جدایی نزیب ز پروردگار
 نترسیم گرم گن آید پیش
 بقندی برایشان زبان بگشاد
 بر آرزو جان شمار ستیز
 کند بند پسر ابا جبا
 پرسند از تو که داوری
 ز شوم اختری پست دست تو نیم
 بگیریم بر خویش را چاکرت
 ز پهلو گشتار خامش بماند
 ز نامی سران گفته آریم باز
 بجور و به پدا و بکشاده است
 نکرده کسی آنچه کرد اوستم
 خور و پوش و آشام نمود شنگ
 سناک و خوی الوده تنهای
 نه سوزنه بیانی کله بدب

شده پاز رفتن همه شاخ شاخ
 سرانجه بن بود چون ماتیوس
 بسوی سرریگت پاتن روان
 بدینگونه هر یک بجای دیگر
 زهم یکپس را نسیب آگهی
 فراوان از آن نامداران بربر
 شد از زیر کشته همان ماتیوس
 بخواری بر آن همه راروان
 چو گرفت بنجار بد او پیش
 به پدین بماند شمی پایدار
 بخواری بفرجام خود کشته شد
 جان کرد پدر و بارمان و داغ
 اسیر و گرفتار فرزند و زن
 ز بندی و از انگریزی سپا
 همان نیز از زهر هر کس بست
 گشاده ره آشتی با نگریز
 چنان رفت به آن که از هر دو
 ربا کرد چهارگان را نسیبند
 ز سر حد خود تا نمود او برون
 نداده بکس هیچگون بر گویان
 رسانید تا کشور انگریز

پراز خار راه و زمین سنگلاخ
 فرزوده بر و پیش سختی و بوس
 نمود آتش و سرو و گستران
 درشتاد بدکار سپداد گر
 چه آمد پیش از بدی و بهی
 بکشت آنجا جوی بسیراه و مهر
 خردشان زرد و جگر همچو کوس
 بکیش هیچ هیچ بدتا توان
 نمود آنچه باد بگیران دید خوش
 نماند به سپداد گر استوار
 همه دوده رار و زیر کشته شد
 نماندش بماند درون یک چراغ
 ز دشمن متشنس یافت گور و کفن
 بزندان نبرد و نگشت او تباہ
 چو تینوز سپکار بگست دست
 به سم در نور دید رزم و سینه
 بره در رسانده فراوان گزند
 همه را جگر کرد از رنج خون
 خورد خواب به آشام بگرفته باز
 بیستاد چشم کس آن رستخیز

شکر کشیدن قیو سلطان بهجارت و مجادلت رطبی
 فرمانفرمای کشور تراون کزو آماده ساختن مآذ و نراع و
 انقطاع جبل المتین مخالفت با انگریزان

کزو یادگار است در روزگار	چه نیکوست این پند آموزگار
بگو شد بگو چه سود خویش	هر آنکس که از بهر بهبود خویش
بر درینج تا آورد کرد گنج	پی بجزوزه سرای سنج
نخود بجز سود خود در جهان	جهانرا پسندیده پسر زبان
کنند دست بر خیز مردم در آن	ره کرده آیین پداد و آرز
نمیشد از پرسشش دادگر	رباید زهر مینواسیم وزر
سرفقه خفته را گفته نمیشد	بوم و برانگینخته رستیز
بگردون رسانیده گرد سمند	بداده بزهر آب بندی پرند
سپه را بزین جای داده نشست	عنان تکاپو گرفته بدست
سوی کشور مردمان تاخته	سرسینه برابر افراخته
کند جان چهارگازا نرشد	بگو بد زمین را بستم سمند
بشورد برو گردش روزگار	باکامم گرد پیشیمان زکار
بسی ریج و سختیش آید بروی	شود آب صافیش تیره بوی
زکف داده آیین بنجار و بهوش	بدانسانگر قیوی پهلو ده گوش
ز بهر فراوانی دستگاه	بجود داده پندار و اردن راه
پسندیده پداد بر راه داد	بنوده پداد خداوند شاد
کند دست غارت بهر سود آن	همی خواست از پیشی کام و آرز

ز انبار هر کس به پیکار و زور
 بی لاکند سر ز بهر آبخسمن
 چو شش سال از آشتی شد بهر
 بهشتاد و نه از پس همین روزال
 سپاه پراکنده از چارسوی
 نموده بدرگاه خود آبخسمن
 بسوی تراون کُر از جای پیش
 در آنجایی رای بوده بزرگ
 میان وی و انگرزان همیش
 ز دود ز دل زنگ و گرد جفا
 چنین بسته پیمان ابا همدگر
 اگر بر یکی دشمنی تیز جنگ
 دیگر یار او گشته در کارزار
 روان گشت قیو به پیکار او
 بیوم تراونگر آمد چو باد
 بالید کشور بستم ستور
 هوا ز آتش و دود تو پتنگ
 یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
 فر و آهین ترا لاله زان تیره سیخ
 در آن بوم هر گوشه و هر کنار
 تر و خشک چتری که آمد براه
 بماند برود دانه مانند مور
 چو سرو سراسر از اندر همین
 گشاده در جنگ مار و گر
 دو سه ماه باقی بماند ز سال
 بر زم و به پیکار بموده خوی
 سراپا بپولاد پوشیده تن
 روان گشت چون گرگ تازان پیش
 پدر بر پدر نامدار و سترگ
 بده دوستداری ز انداز پیش
 بوز زیده پوسته مهر و وفا
 یکی بوده با هم چو شیر و شکر
 ببندد که بر پیکار و جنگ
 بر ارد ز بدخواه دشمن و مار
 بویرانی کشورش کرده روی
 ز انگریز هیچ ناورده یاد
 بسی بیگنه سر ز تن کرد دور
 نموده همانند چرم پلنگ
 پوشید بر صرخ خورشید و ماه
 بیارید روی زمین پدید بیغ
 بجز آتش کین نبند آشکار
 همی بوخت مانند شاخ گیاه

مانند ایچ آبادی و کشت و ورز
 ز مردم تهی گشت و شد بی چراغ
 برد و چشم انباشد جان را
 گرفتش فرو دشمن از چارسوی
 تراون کز از صرمی شد تهی
 دل زنده پرباک و بیم هلاک
 بجای گیارشته از خاک سر
 نداند کس آنجا شب از روز با
 مراور ابده کرن و لیس نم
 چو اختر بزرگان و او آفتاب
 بفرمان او شک بسته کمر
 چو دریا ز طوفان درآمد بجوش
 ز درد درون سرخ نمود چشم
 دل رای اندود از گرد غم
 میان دوسا لار فرخنده کیش
 جدایی بنجویند هرگز چشم
 شناسد و گرنیز آن بچ خوین
 ندارند از یکد گروست باز
 سرخامه را داده افروشک نم
 بسا لار مدرس یکی نامه کرد
 همان در رو گلشای کبس سخن

در آن بوم آباد و فرخنده مرز
 همه کاخ و ایوان چو دشت و چراغ
 پراگنده شد مردم و چار پای
 مانندش بکشور درون رنگ بو
 چو آمد بجلکت این آبی گمی
 چو مر جان گرفته ز خون رنگ فنا
 شده پی سپر بوم و بر سر سه
 ز اندوه و تیمار و گرم و گداز
 بجلکت اندر یکی شاد و کام
 ز انگلند شه لار بودش خطا
 بزرگان و نام آوران سر سه
 گزارش چو ز غسان گشتش بگوش
 ز قیو دشت گشت پرورد چشم
 که بر کشور برای کرد اوستم
 چو پیمان چنین بود رفته بر پیش
 که سنگام شادی و درگاه غم
 یکبر اگر رنج آید به پیش
 بسختی و تیمار و در کام و ناز
 ازین آگهی جان نموده درم
 ز کردار تبوشده پوزورد
 پراگنده شکر همه کرد کن

سبج نبرد آنچه آید بکار
 در رسم منوره یکجا بگاه
 همی باش تا مردم جنگ و کین
 چو شکر پاید نکرده درنگ
 سوی مدرس آمد چونامه فراز
 سپه انجمن شد گروه با گروه
 زدوده ز رنگ و زگرده و غبار
 بد است آنکه زید با این راه
 ز کلکته آید بریده زمین
 روان کن سوی درخش بر جنگ
 ز رفته بران بر زمانه دراز
 بشد دست هموار مانند کوه

درود جنرال مید و س و لشکر بنگاله بدر رس و رفتن جنرال
 مید و سن پینا پل و نامه نوشتن قیو سلطان در باب
 آشتی و مصالحت جنرال مید و س

ز شتاد و نه سال شد بر نود
 بماده دویم جنرلی نامور
 بنسبی درون بود او چندگاه
 بنده سبج جز داد آیین او
 ز رسم بدوزشت آزاد دل
 گزین کرده بد مردم فرخنده کیش
 مرا این نامه را من که گوینده ام
 مرا و را بدیدم بیدار خویش
 در انام مید و س کرده پدر
 پاراسته مردم کار را
 یکی لشکر آمد ز بنگاله نیز
 بگویم در آن آنچه شد نیک و بد
 سرشته نهادش آب همز
 بفرماندهی بر نهاده کلاه
 همه شرم و آزر م بودین او
 از و بندگان خدا شاد دل
 شاسانی مردم در پنج خویش
 بگفتن ره راست جوینده ام
 بکشور چو او باد همتر همیش
 پینا پتن آمد آن نامور
 بشد ساخته جنگ و پکار را
 دلی بزرگینه سری پرستیز

بهم گشت پوسته هر دو سپاه
 یکی کرنلی مشگرو نام بود
 به دادده مید و شس نیمی سپاه
 بر رفتن سبک کرده پای یلی
 یکی کرنلی بود آجا یگا ه
 بره در نکرده در رنگ اندکی
 نشیند به راه او با سپاه
 بدیدار نیکسن شده شاد کام
 پس از چند روزی در آجا یگا
 پامد ولی پوز پکار و کین
 سپه بود سنگام و گاه شمار
 بشش بره بنموده آن نامور
 شد آگاه تیپو چو از کار جنگ
 بفرمود تا پسر دانا دیر
 بسالار مید و س فرخنده را
 سپس زان نماید بدینگونیا
 میان من و پادشاه شما
 بود آشتی نیست رزم و ستیز
 مرا پادشاه اختر سپاه
 هران محمد و پیمان که رفقه پیش
 ندانم که ام اهر من در میان

فرو بسته شد بزپی مور راه
 بکف خنجرش همشتر از جام بود
 بفرمود چون باد همیوده راه
 شتابان دو دسوی چینیایی
 بدینیکسنش نام و جوینده را
 بدگشته نزدیک و گرد یکی
 بشد مشگرو تیز همیوده راه
 پاسود و بنمود آجا مستام
 سرافراز مید و شس سپرده را
 ز شکر بو شید روی زمین
 ته ره پنجر از ازور کارزار
 روان کرد هر یک برای دیگر
 فراخی گیتی برد گشت تنگ
 نگار و یکی نامه دلپذیر
 خستین فرستد درود خدا
 که ای نامور گرد شرح نهاد
 فرزند خورشید و ماه شما
 دل و جان پراز داد و پهر نیز
 گشاده بهر و وفا هست راه
 برانم نه کم کرده ام زان نه پیش
 سخن چین و بد بخت و تیره روان

پسندیده پزخاش و کین دستیز
 کند رخند دیوار پیمان و محسب
 چو دیوان گبسترده دام فریب
 کند تلخ آب و فارا بجویس
 همه کار او زشت و ناساز باد
 در خستیکه این میوه آورده با
 چو من راه پیمان بدارم نگاه
 مرا کردن اندواد از اذیت
 شما گر به پکار داری روی
 بزهار و پسان نکرده نگاه
 پی کین بیدان منشارید گام
 چو پیشی گزینید بر بنبرد
 نه از پنج پکار دخت تمام
 زهر در فر از آوریدم سپاه
 بجائیکه چون من بود پیشرو
 مرا ایزدی فرود برز است درای
 چو بر خیزد آواز کوس سبدر
 کنم سیگون روزتان چو قیر
 نخوابم چو پهوده او کین
 اگر آنچه گویم ننوده پسند
 فرستم فرستاده کار دلان
 کند آتش فتنه راتند و تیز
 بسا خوش رنگ آورد جای شهید
 ز بالا سر هر آرد بشیب
 مباد ابد گیتیش آبروی
 روان و را دیوان ساز با
 جز آتش مباد آتش اندر کنار
 شما بشکند این چه سمت عراه
 به پداد کوشید از داونیت
 زانید جز آب بتینده بجوی
 بجزه بشورید آورد گاه
 من استاده ام گرد کرده لگام
 مرا هم سلیمت و هم هست مرد
 چو مردان به پکار بست تمام
 فشانده خون خسار ماه
 سپاه شما هست چون خار و خو
 هر کار هوش و خرد رهنمای
 همانند اند خود را برد
 همه تن چو پرویزن از رخم تیر
 گذشتن ز پیمان و خون کین
 کزان هر دو سورا بود سو مند
 هشیوار و سپدار و بسیار دلان

همه پاسخ پرشش آرد بجای	که بود و بهرود فاقوسنمای
کند پایه آتشی استوار	ره دوستی پاک سازد زخا
ز آتیشه دل برد زنگ کین	کند بیخ پداده و کین از زمین
کند دور و سازد روانه گلاب	زجوی و فایره گردیده آب
ز درگه بند چون سوی آه رود	برای فرستاده راهجوی
بر شسم کس او را نماید هلاک	بره چون ز شکر بودیم و بانک
ر باید از و مایه کام و ناز	و یادست فارت نموده دراز
ز بد پاسخ بانی کند راه دور	پایه کسی از شمشاد راه دور
نه بچند بسختی بر و کس لگام	رساند بنزد شما شاد کام
خلاند نه کس خار و درد آهنش	بیرنگ گل کس ز بجهتش
نخواهم درخت و فایه کس	بداد و باین کرایه و لم
مشاد ز بونم از آن آهمن	مسباده کسی زین بزمی سخن
بپایان چو از خامه آمد نگار	بقرطاس کافور گونه زخار
فرستاده را داد و کرد آفرین	بسته سرش را بهر و نگین

رسیدن نامه تیره سلطان

بجزل میدوشن پاسخ نوشتن او

بجزگاه میدوشن آزاده خلیا	چو آمد فرستاده راهجوی
در ابر و نزدیک سالار بار	بفرمان سالار فرخ تبار
بجای فرا خورد و بنشختش	ز قیو بهر سپید و بنوختش
ز سلطان خود آفرین کرد یاد	فرستاده سراینده را بر شاد

سپرد انگهن نامه از جنبه
 شنید و شد آگه ز پوشیده را
 جهاندار دارندۀ داد مگر
 نوزاد در جهان ادهر گونه کام
 کجا زید از مردم تا مور
 نیزنگ گفتار داده شد دروغ
 روانست در پیش ما اجسن
 نباشد نیز دیکي ما فریب
 ز داستان و نیزنگ بریک کران
 نه از کس پسندیم ز نیگونه کار
 هر آنکه که پیش تو آید نشیب
 رسانی چو رو باه خود را ز دام
 گمانم بود او استاد تو دیو
 زبان چرب و شیرین و دل پزیز
 چه مایه زیان از تو اندر جهان
 حرد هر کرا یار و یاور بود
 شناسد هر آنکس که از مغز تو
 چو رای ترا دن گرا ز دیر گاه
 تو با او به پکارستی بیان
 باو هر که دشمن با دشمن است
 بود جنگ او پیکان جنگ ما

دهر آمد و خواند نامه بلند
 پاسخ چنین خامه را داد ساز
 کز ویست نیک و بد خشک و تر
 بزرگی و بوم و برو جاه و نام
 فوس و فنون از شناسد هنر
 بنامی همی راست گفت دروغ
 بظنر و با فنون کشودن دهن
 ندارد در زانده کس فروز
 بداریم پوسته جان در و آن
 فریبده نزدیک ما هست خوا
 همی چاره جوئی برنگ و فریب
 چو رستی سپاری به پدا کاک
 نیاموزدت هیچ جز رنگ و ریو
 تو را بخت از کاستی داده بر
 بر دم رسید و رسد هر زمان
 در آنکی سخنها باور بود
 چه سان دشمن دست گیرد بدو
 با سپرد هیچ جز هر راه
 چگونه مر تو را دوست گفتن توان
 نه پنهان بود این سخن رشونت
 بد آهنگ با او بد آهنگ ما

گرت برده پیشی شکر ز راه
 نمانی همی باز از راه چاه
 هند هر که اندر ره کبیر پای
 پند چنانکه بختی نه در جای
 تو را اگر نبی دانش و رای و هوش
 بودی چسب غره و خود فروش
 بردان جنگی بودیت ناز
 ندیدی همی خویش را سرفراز
 کجا دیده جنگ نام آوران
 که بر خود نهی نام جنگاوران
 بشکر نگزد کسی چیره دست
 زیزدان بود چیرگی شکست
 توانا اگر از ره کام و آرز
 کند دست بر ناتوانا دراز
 دهد ناتوان را خداوند مور
 تو انانی و توش و نیروی وزو
 کشد کین خود را ز سپاد گر
 نه چینی که موری کار بار
 تور از افرینند نمود سپا
 مدانی بجز شورش و جنگ و کین
 بیایند خنجر بخو ز بختن
 نه پمانت پیمان نه عهد تو عهد
 بگفتار تو هر که ایمین شست
 پس زینهار از تو بر مایوس
 بود بس بگردار زشت گواه
 شود پریکی نامر ار کار تو
 در و خدا ماد رحمان کس
 فرستاده چون باسخ نامریا
 از آنجا همان سوی می پویشت
 که نرسد ز پرسنده و ادرس
 از آنجا همان سوی می پویشت
 که نرسد ز پرسنده و ادرس

مسخر شدن قله کار و دهمنا

دار پورام بدست جنرل میدوس بدون محاربه و آمدن
سعیدخان از طرف تیموسلطان بجانب قلعه دمنیه کوشه و
منهزم گشتن از انگریزان و ستخلص شدن جوار دیندیگل
بدست کپتان اورام و متجنیه و آوردن کرنل

ایشینو و حصار کمپکات پاری

ز پاسح جو پرداخت جان دلیر	بخج کشور روان شد چو شیر
به پکار دشمن گرفت شتاب	بمراه فیروزش در رکاب
دری آمدش پیش کار و دنا	ز کف داده از بیم دژبان زمام
بجز کوشش و کارزار دستیز	پسندیده بر خویش تنگ گرز
شد آواره از باره آن شوکت	بدشمن رها کرده هر گونه خنت
چو آسان چنین باره آمد بدست	از آنجا روان گشت چون میل
یکی قلعه بد دار پورام نام	پامد بدانجای بسپرده کام
چو بشنید دژبان که آمد سپاه	برتسیده خیمه سر تیره راه
ز مردی جو در تن نبودش نشان	نموده رها باره با سرکشان
از آنجا که ستیز آمد فرود	روان گشت ز انسانک از باد و دود
در آنجا بیدوس شکر پناه	یکی راز داری سپامد ز راه
بگفتش ز قیوس سپه شه هزار	رزه پوش و بر باد پایان سوا
سر آن سپه نام دار و سعید	سوی قلعه دمنیه کوشه رسید
شنید و فرستاد نخمی سپاه	پذیره سوی دشمن کیسند خواه

بهم مرد و شکر چو نزدیک گشت
 شد آفرودخته آتش کارزار
 گرزان شد آرشش دشمن سعید
 یکی دژ که دید بگلش نام بود
 ستاره نظاره بالای آویخته
 چو کوهی برسته برافراز کوه
 فرارش نیارست رفتن نگاه
 چو زلف بتان راه برچو و تاج
 به پیکار آن باره استوار
 ز کپتان یکی مرد جویده کام
 گزیده سالاری آسپاه
 بدژ اندرون حیدر عباس نام
 یکی مرد چنادر از انگریز
 سالار دژ و اذرعیان پیام
 سرت گرجواهی بماند بدوش
 نکرده جهان بر دل خویش تنگ
 بسیجی اگر زین دگر گونه کار
 اگر چنه چون شیر غران شوی
 شنید و پیاسخ زبان گرشاد
 سخن گفتت سر بر ابهی است
 چگونه ای چنین باره استوار
 ز گرد سپه روز تار یک گشت
 ز قپو گر قشار شد سه سوا
 ز خود مردی و زور دیده بعید
 سرش بر تراز هفت تن بام بود
 کسی کم نشان داده همتای او
 ز چپو دوشش کام کردن بستوه
 تا بیده بر سرش خورشید و ماه
 پریدن نیارست کردش عقاب
 روان کرد و میدوشش شکر هزار
 در امام او رام بناده نام
 چو نزدیک آن باره آمد ز راه
 بدژ بانی اندر کف او ز نام
 گزین کرد کپتان بگشارتیر
 بفرمان بری تیز بردار گام
 بز می کرای و سخن تکیوشش
 دژ و باره بسیار تا کرده جنگ
 بیای کمر بسته کارزار
 با کجام دانه پشیمان شوی
 همانا خرد نیستت در بنواد
 ز فرزانگی مغربانت تهیت
 ز آسپا امین چو نیلی حصار

ز بالای او خیره چرخ برین
 دلیران جنگی و سامان جنگ
 سپارم بدست تو از دست
 به تیپو که هست او خداوند من
 چرا اینچنین باره با ساز جنگ
 که داوری چون پژوهش کند
 بگفتار تو دیو وارون گشش
 فرستاده کشتن چون بود روا
 دگر ره اگر کس فرستی بمن
 بگفتن نداده درنگ و امان
 نمانم که دیگر تو را بار پس
 چو ز نیگونه اورام پاسخ شنید
 بدیوار دژ کرد گوله روان
 با ننده اژدها تو پ جنگ
 زمین و زمان کرده پرتغ و تاب
 دل کوه و دیوار دژ سوخته
 با انجام از چستی تو پزن
 بجلد سبک کرده اورام پای
 زوژ اندرون حیدر عباس نیز
 چو دشمن بدان برخه گردید تنگ
 گشاده به سپکار به خواه دست
 نمودار چرخ برین بر زمین
 بدژ راه بر مور به نموده شک
 نکرده بخو ز کفین دست پیش
 چه پاسخ دهم چون بپرسد سخن
 بدشمن سپردی نکرده درنگ
 نه بر من فراوان نکوش کند
 گزینم چرا هر خود سر زشش
 فرستاده ات گشت از من رها
 که راند بدنیسان گزافه سخن
 ببندم بچاره اش در زمان
 به بند و یا چندی زنده کس
 چو کوره دل تو پ کین برسد
 چو ژاله که ریزد فرو از آسمان
 ز دم آتش افروخته پد رنگ
 به انسا که در تیرمه آفتاب
 ز تیرش گردون بر افروخته
 بدیوار افتاد نخی شکن
 بجنبید با شکر خود ز جای
 بکوشید مردانه اندر سیتز
 روان کرده ژاله ز ابر تنگ
 بزخم گلوله کشت و بخت

ز پرون و از اندرون در ستیز
 با تمام اورام آمد ستوه
 چونند و ستانی سپه سر سیر
 بدیدند دشمن بود بس لیر
 سپس زانکه بدخواه کرده زبون
 بر تسیده از کوشش انگریز
 سبر خاک نامرد می بختند
 بجز ویزگان در درون چهار
 چو بر تخت خاور خرامید مهر
 دژ و باره دیده تھی ار سپاه
 شکستش دو بازوی زور و توان
 بر افراشت نو می گشته ز بخت
 نامد نس جو یا و ز بسنگایم
 زمانه ما و رام لر و دید رام
 شده جیره سپس که دیده شکست
 ربالا یامد یکی سوی سبب
 کسی نیست آگه ز پایان کار
 نوروی جبار ز ایلسان مجوی
 زد دشمن چو پر دخته شد جای خفت
 جدا لر دختی ز فوج و سپاه
 یکی کر نلی نام و ایشتی یورد

بسی گشته گشت و بسی خستیز
 گریزان بسیار بی پایان کوه
 بکم مایه پکار باز و جگر
 نترسد که حمل از زره شیر
 فکند بر اگنده در خاک و خون
 شبانگه گرفتند راه گریز
 بنانی ز سالار بگر بختند
 نامد اینچ مرد از در کارزار
 زمین شد ز خورشید یا قوی
 بدژ دار شد روز روشن سپاه
 بنا چاری اندر در نش امان
 تھی کرد باره ببرد خت خت
 فرود آمد از آسمان بز زمین
 پس از شو بختی بشد شاد
 شکست اندر جنگ بد بتر
 دگر شد بسوی فرانار شیب
 بجز از دران پاک پروردگار
 لمش خرم و گه دژمست او
 بنداخت اورا انجای خت
 همه بسته پوسته آورد گاه
 جدا کرده لشکر مرا و سپهر

ملار

پلیگات چارنی یکی باره بود
 بد استا فرستاد از بهر خشک
 بر آورده ان باره از خار بود
 چو کرنل بدان باره گردید شک
 بنیاید بیواری نخی شکست
 بر ششیده و باژ مانده زکار
 سپهر و ندایه بچسته امان
 بز نهار رفتن خریدند جان

آمدن تیمور سلطان بسمت کشور کویته پشور و رفتن بکستان چیلید
 و میجر داریلی با استقبال و اتفاق ملاقات میجر داریلی با فوجی از
 مخالف و محاربه کردن و رسیدن محاربه میجر داریلی و منسجم
 شدن فوج تیمور سلطان

فرمان دارنده دو جهان
 چو تیمور شیند اندک دشمن جنگ
 کم آشکارا سخن از بهنسان
 پیش اندر آمد نکرده درنگ
 گشوده بسی باره و بس حصار
 رواز ابه پکار کردن بگاشت
 بیاید بد استا یک با سپاه
 چو این آگهی شد سوی انگریز
 یکی زان دو کپتان بدو چیلید نام
 دویم داریلی نام و میجر بحباه
 همانا که بوده کم از سه هزار
 ز لشکر که خویش دو نامور
 جدا هر یکی پیش بگرفته راه
 سپردن بی مور ناریست راه
 دو سال گذشته به پکار تیز
 برون کرده شمشیر کین از نیام
 بهره گرفتند نخی سپاه
 همراهِ هر دو بگاه شمسار
 نداد و بر زم بد اندیش سر
 بد استا که شد داریلی با سپاه